


خروس و هزارپا

 Winny Asara Magriet Brink Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) 3 دری

خروس و هزارچله هم دوست بودند. ولی همیشه در خل رقبت بودند. یک روز تصمیم گرفتند هم فوتبال بازی کنند. ببینند چه کسی بهترین بازیکن است.

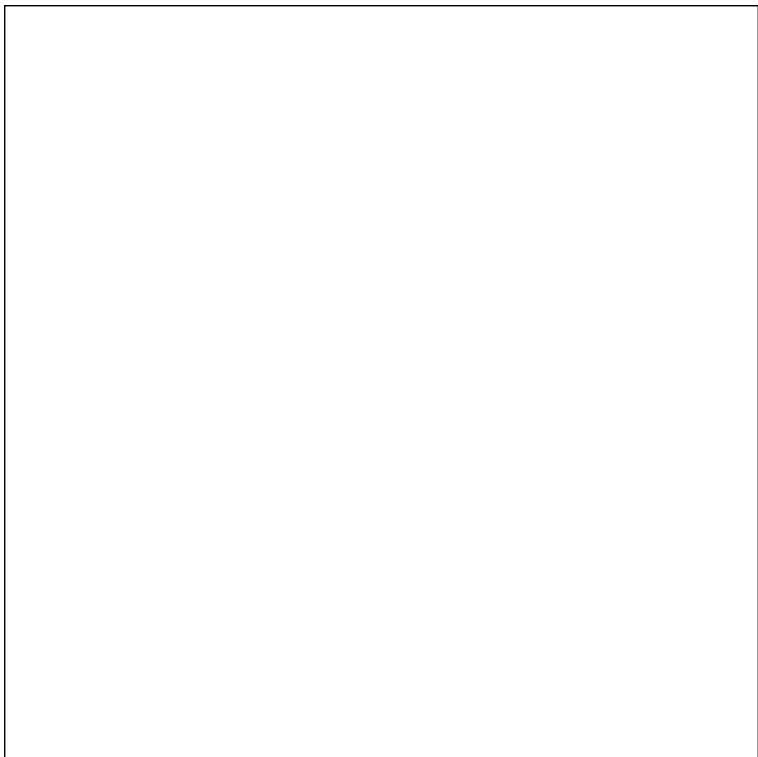
آن‌ها به زمین فوتبال رفتند و بازی خود را شروع کردند. خروس سریع حرکت می‌کرد، ولی هزارپا سریع‌تر بود. خروس توپ را به دور پردهاب می‌کرد، ولی هزارپا به دورتر. خروس شروع به بدخلقی کرد.

آن‌ها تصمیم گرفتند که یک شوت پدلتی بزنند. اول، هزارپا دروازه‌بَن شد.
خروس فقط یک گل زد. بعد نوبت خروس شد که در دروازه‌بَیستد.

هزارچہ به توپ ضربه زد و گل شد. هزارچہ توپ را دربیل کرد و گل زد.
هزارچہ سرش به توپ ضربه زد و گل زد. او در نہیت پنج گل زد.

خروس از اینکه بژی را بخته بود خیلی عصبانی بود. او بزندهی خیلی بدی بود. هزاره شروع به خندیدن کرد، چون دوستش شروع به نق زدن کرد.

خروس خیلی عصبانی بود در حدی که نوکش را کمالباز کرد و هزارپا را قورت داد.



هنگمی که خروس به خانه می‌رفت، هدر هزارچه را دید. او پرسید، “تو
پسرم را دیده‌ای؟” خروس هیچ جوابی نداد. هدر هزارچه نگران شده بود.

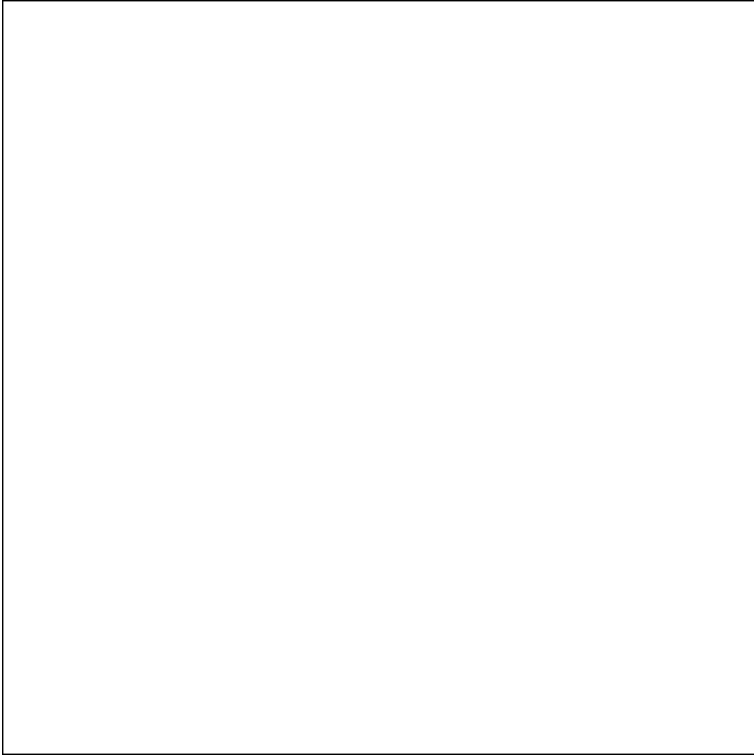
در آن هنگام هدر هزارچه صدای ظریفی را شنید؛ صدایی گرین: “کمکم کن
هدر!” هدر هزارچه به اطراف نگاه کرد و بدقت گوش داد. صدا از درون
شکم خروس می آمد.

هزارچه فریید زد، “از قدرت مخصوص استنده کن فرزندم!” هزارچه
می توانند بوی بد و مزه‌ی وحشتناکی به وجود آورند. خروس احساس
کرد که حلش بد می شود.

خروس هروق زد. بعدا دوپره قورت داد و تف کرد. بعد عطسه کرد و
سرفه کرد و سرفه کرد. هزارپه چندش آور بود.

خروس آنقدر سرفه کرده هزارچه از دهنش بیرون آمد. هدر هزارچه و
کودکش به جلای درخت خزیدند و مخفی شوند.

از آن زهن به بعد، مرغ و هزارچه هم دشمن شدند.







Global Storybooks

globalstorybooks.net

خروس و هزاريا

 Winny Asara

 Magriet Brink

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

